

جریان درخت‌ها

احمد ریسی

۱-

با پوست کشیده بر اندام بلور
این نمی‌خواهم از آن می‌خواهمت‌ها جلوتر است
چند میوه‌ی بی‌زحمت تعارف کن
برگردیم به اجداد برگ پوشمان در جنگل
و آن شباهت نزدیک به روح نباتی و عاری از کلمه

حالا تو سایه روی یک درخت انداخته‌ای
و من ناگهان که شاخه‌ها را پاییز کرده پا سفت کرده‌ام که
درخت‌ها یک جریان آنطور موازی هم نیستند
تنها اگر شاخه‌ها به هم برسند!

۲-

در صندلی همان طور که زوایای یک افق را در اتاق چیده
نت‌های دیوانه می‌زند این پیانوی بخت برگشته
آن طور که هر مثلا میخی را نرم می‌کند
پایان یک آپرای زنده می‌ماند مُستی پرنده که پریده‌اند
مثل الکل و خمیازه‌های وامانده!

۳-

زنی که بیست ستون را تاب آورده بی که لب باز کرده یا
گرفته باشد شیرین می‌زده با این وضع و یک بیمارستان رونده
می‌خواهد که درمان را حاشا کند و لیلا را واویلا
اما

اینکه سیگارها نفس خوردن بارها بوسیدن باشد
می‌دهد جریان ناموازی درخت‌ها

که البته هر گز یکدیگر را قطع نمی‌کنند!

فکر کن سیگار هم کنار بکشد

می‌ماند یک پنج‌شنبه عصر

چند شاخه گل

و انگشتانی که روی خاک شکک درمی‌آورند...

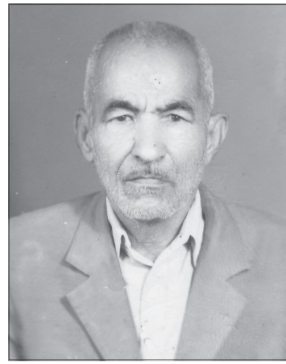


انتظار تا کی؟

هاجر سبگروح

پاییز که می‌آید بهانه‌ای می‌شود برای گریستن،
برای به انتظار نشستن
ولی انتظار تا کی...؟

چندین پاییز آمد و رفت ولی تو باز نیامدی
شاید انتظار من بیهوده باشد،
نمی‌دانم ولی بی‌شک وقتی باز بیایی
زیباترین گل‌ها را فرش قدم‌هایت می‌کنم
تا بدانی چقدر دوستت دارم
پس به امید آن روز باز هم به انتظار می‌نشینم
به انتظار



زنده یاد غلامرضا اصلاح‌پذیر

در ماه محرم ز چه عالم به فغان است
جن و ملک و کون و مکان گریه‌کنان است
خون‌باز ز دل اشک ز هر دیده روان است
چون ماتم فرزند شه کون و مکان است
افلاک چراگشته ز غم در هم و بر هم
بر سر چه ساء کرده بتن جامه‌ی ماتم
بخت که فرزند است چراگشته ترا ز غم
چون رأس حسین بر سرنی جلوه‌کنان است



چند رباعی

قاسم صرافان

با دیدن تو چه محسری خواهد شد
آغاز حیات دیگری خواهد شد
وقتی که به صحن آسمان برسم
آهوی دلم کیوتری خواهد شد

هر چند دلم نقطه‌ای از تاریکی است
بین من و تو پاره خط باریکی است
در هندسه‌ی عشق مثلث شده‌ایم
من، تو و خدایی که در این نزدیکی است

من باز میان موج گیسوی تو غرق

در خلوت صحن پرهباهوی تو غرق

ای ماه من! این پلنگ حیرت زده، شد

در برکه‌ی چشم بچه آهوی تو غرق

اینجا همه لحظه‌ها طلایی است چرا؟

هر گوشه‌ی این زمین، هوایی است چرا؟

برمی‌گردم، در این دل شهدی‌ام

یک حال عجیب کربلایی است چرا؟

قصدم سفری برای گلگشت نبود

برگشت از آرامش این دشت نبود

در فال خطوط کف دستم کاش

تقدیر بلیت رفت و برگشت نبود

زرد آمده بودم و طلایی رفتم

شب بودم و غرق روشنایی رفتم

از راه زمینی آمدم با آهو

همراه کیوترت هوایی رفتم

ناخوانده

زهرا حاجی مسینی

مهم نیست بعد از تو طوفان بیاید
و شهر مرا بی تو در هم بکوبد
تو ناخوانده‌ای، عشق! وقتی قرار است
در خانه‌ام را فقط غم بکوبد

مهم نیست حتی اگر اتفاقی
که از چشم‌های من افتاد، بد بود
اگر قصد آن فالگیری که من را
به خط‌های دست تو می‌داد، بد بود

تو می‌دانی از تکه‌های تن من
چگونه برای خودت «من» بسازی
برای تو آسان نبوده‌ست هر چند
که ترکم کنی یا که با من بسازی

از اینکه دلیل بدی‌هات باشم
از اینکه عذاب تو را می‌کشیدم
پشیمان نبودن، گناه بزرگی‌ست
ولی کاش از خواب تو می‌پریدم

مهم نیست از اتفاقا بترسم
مهم نیست در شهر طوفان بیاید
مهم نیست، اما عذاب بزرگی‌ست
که بعد از تو ناخوانده مهمان بیاید

مواظبم دستم رها نشود!

مرجان رضایی

گفتم و نشنیدید. فریاد زدم و ترسیدید! وجود ملامال از نرفته‌هایی بود که باید
کشف می‌شد و در این حین خاموش شد. دستم به دیواری کشیده می‌شد
که زبری آن روح را سوهان می‌زد. دیواری که هر چه پیش می‌رفتم، انتها
نداشت. بی‌انتباهی فرقی با بن‌بست ندارد! دیوارهایی که پنجره‌هایش همه
رو به من باز می‌شد ولی همان دیوار بودند و بس!
حسن حقارت را فقط در یک انسان می‌توان دید و آن زمانی است که بدانی و
یا حتی ببینی تو برای دیگری، تنها یک سوژه‌ی جاندار نقاشی و یا عکاسی بوده-
ای! دستم از دیوار جدا نمی‌شوند. می‌ترسم در این پیچ‌و‌تار تاریکی گم شوم!
چقدر وحشیانه است هجوم گرگ‌ها در کوچه‌های نامیدی! هزاران بار درون
خودم فریاد می‌زنم که نکند بین جنگال گرگ‌ها تقسیم شده باشم و خودم
نهمم! دیگر نیاز به ناچی ندارم! این ناچی‌ها صد مرتبه از این گرگ‌ها بدترند!
چشم‌انم را می‌بندم تا حضور همه را حاشا کنم. ولی ای دیوانه! مگر می‌شود؟!
دستانم را از دیوار جدا نکردم! اصلاً اگر نیب‌اش باید ساکن در جایست
بمانی، نمی‌شود! سرم را بر سینه‌ی دیوار می‌گذارم، او هم حالش خراب است!
چه حرف‌ها می‌زنم اصلاً دیوار حرکت نمی‌کند. برای او چه فرقی می‌کند که من
اینجا ایستاده‌ام، اصلاً هزاران نفر در روز دستانشان را به دیوار می‌کشند. برای
او هیچ فرقی نمی‌کند! او سر جایش است و به حماقت و حقارت من می‌خندد!
تنم بخ کرده است. باد سردی به صورتم می‌خورد و برگ‌های جمع شده در
جوی پرواز می‌کنند. چند تا از این برگ‌های خشک شده بلند می‌شوند و به
جلوی پای من می‌افتند. مواظبم که باهیم له‌شان کنند. آخر این برگ‌ها...!
به دیوار تکیه می‌دهم. دو برگ افتاده‌ی جلوی پایم را برمی‌دارم و درون جوی
می‌اندازم. با هم باشند بهتر است! رفتگر امروز هم نیامده. این برگ‌ها جمع
می‌شوند از جوی بالا می‌زنند. به دیوارها می‌رسند و شاید به پنجره‌ها! و گاهی
دستی از درون پنجره بیرون می‌آید چند تا از آنها را می‌رباید و به دیوار اتاقی
زده می‌شوند!
تا تکانی به خود می‌دهم رفتگر همه را جارو کرده و دیوار اتاق سفید سفید
است!
بارها گفته‌ام: سلام، سلامتی می‌آورد ولی ای عزیز من، من کسی را در این
حوالی نمی‌بینم که سلامی از جان به او کنم، جان من بسته به این دیوارهای یخ
کرده است، که شاعر گفت: «در انزوای خویش با دیوار نجوا می‌کنم هر
شب!» (۱)

به دنبال ردپای رفتگر می‌روم. باهیم جای پای اوست و دستم به دیوار
کشیده می‌شود! به او می‌رسم. سلامی از جان می‌کنم. نگاه نمی‌کند. خودم را
در جوی رها می‌کنم، او فقط برگ‌ها را جمع می‌کند!

(۱) محمدعلی بهمنی

منتظر آثار و مطالب شما هستیم

لطفاً جهت چاپ آثار در این صفحه، مطالب خود را با خط
خوانا (ترجیحاً تایپ شده)، با ذکر نام و نام خانوادگی، سن و
تلفن تماس در یک روی کاغذ نوشته و به دفتر روزنامه ارسال
نمایید. ضمناً مطالب ارسالی، برگشت داده نمی‌شوند.

کارشناس سرویس ادبی - هنری: محمدعلی اصلاح‌پذیر

